

دلدادگان

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	عدل‌پرور، نگاه
عنوان و پدیدآور	دلدادگان / نگاه عدل‌پرور
مشخصات نشر	تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	۵۵۲ ص.
شابک	978 - 600 - 92267 - 9 - 5
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۰ ۱۳۷۵۸/د PIRA۱۵۱
رده‌بندی دیویی	۸ ۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	۲۴۲۰۱۶۲

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دلدادگان

نگاه عدل‌پرور

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۲۲۶۷ - ۹ - ۵

یکی از روزهای گرم تابستانی سال هزار و سیصد و چهل و پنج بود و خورشید با نهایت سخاوت می‌تابید. بوی تابستان داغ، روی شیروانی‌های آفتاب خورده پیچیده بود، گل‌های رنگارنگ بنفشه و رُز، زیر سایه‌ی دلپذیر نارون و بید رقصانِ مجنون، عرضه اندام می‌کردند و در تَرَنَم، شُرُشُر آب روان، در آبراهه‌های کاشی‌کاری شده‌ی منزل بزرگ و زیبای خانواده‌ی بزرگنیا حَظِ وافری می‌بردند و به‌زبان خود ستایش و مدح آفریدگار را می‌گفتند.

گنجشک‌های خوش نوا نیز دسته جمعی در آن فضای دلپذیر آواز سر داده بودند و خواب را از دیدگان مانلی می‌ربودند.

مانلی در حالی که خمیازه‌ی بلندی می‌کشید و از روی عادت دست‌های ظریفش را حائل دهانش می‌کرد، رخوت و خستگی میهمانی شب گذشته را از تن به‌در کرد، و سپس در حالی که دمپایی‌های روفرشی پاشنه‌دارش را به‌پا می‌کشید به‌سمت آشپزخانه که در طبقه‌ی پائین منزلشان قرار داشت به‌راه افتاد، تا شکمش را که دیگر به‌قار و غور افتاده بود سیر کند. دیشب مجبور شده بود با چندین جُفت چشمی که احساس می‌کرد او را زیرنظر دارند، از تمام آن غذاهای رنگارنگ وطنی و غیر وطنی عمّه شمس‌الملوکش امتناع کند، از درون یخچال کیک کشمشی را که مادرش گلی جون، که تبخّر خاصی در آشپزی و شیرینی‌پزی داشت

و دست پختش به مذاق تمام اهل خانواده خوش می آمد پخته بود برداشت و به همراه لیوانی شیر مشغول خوردن شد.

خانهای ویلایی آنها در آن وقت روز در سکوت فرو رفته بود، مانلی بعد از گشتی که داخل خانه و سپس حیاط زد متوجه شد که کسی در خانه نیست و مادرش، گلی جون به همراه شوکت خانم مستخدم تمام وقت منزلشان که به قول معروف سرجهازای گلی جون بود بیرون رفته اند و ملینا خواهرش هم حتماً کلاس بود، زیرا خواهرش ملینا که چهار سال از او بزرگتر بود، سال دوم دانشکده پزشکی را می گذراند.

دختر نوجوان شلنگ آب را که بر سر آن آب پخش کن کاسه ای متصل بود برداشت و کمی طبق عادت صبحگاهی به باغچه ها آب داد و همچنین مزه ی ترش و شیرین چند شاتوت قرمز را در دهانش چشید، و طبق توصیه ی دوست پدرش که پروفیسوری همه چیزدان بود سه مرتبه نفس عمیق و درست در هوای آزاد و لطیف کشید، سپس با قیچی مخصوص چند شاخه رز صورتی چید و وارد عمارت شد.

گلدان دهانه گشاد را که گل های داخلش بعد از دو روز پژمرده به نظر می رسیدند برداشت و گل های باطراوت و خوش عطر را داخل آن جایگزین کرد و لبخند عمیقی بر لب هایش نقش بست، او در حالی که دوباره به اتاقش برمی گشت و با وسواس روتختی صورتی رنگ اش را مرتب می کرد، بعد از کلی کلنجار با خودش به سمت گوشه ی نارنجی رنگ تلفن رفت و شماره ی چهار رقمی منزل آقای فرشچی را گرفت؛

بهنوش که از دوستان همکلاسی اش بود و تقریباً هم محلی اش به حساب می آمد با حالت خواب آلوده ای گفت:

— بله بفرمائید؟

مانلی که صدای دلنشین و ظریفش در گوشی می پیچید. گفت:

— سلام بهنوش جان صبحت به خیر، ببخشید مزاحم شدم خواب

بودی؟

بهنوش که با شنیدن صدای لطیف دوست صمیمی اش، تقریباً خواب از سرش پریده بود، با کش و قوسی که به بدنش می داد گفت:

— سلام، خوبی مانلی؟، بیدارم، یعنی داشتم بیدار می شدم.

و در حالی که صدای گرفته اش حالا بهتر به گوش می رسید ادامه داد:
— آخه می دونی چیه تا مدرسه ها تعطیله بهتره آدم یه دل سیر خواب جا کنه، که وقتی مدرسه ها دوباره شروع شد همه اش حسرت تابستونو نخوره.

مانلی که می خندید گفت:

— ای تنبل تا اونجایی که من تورو می شناسم، تو اون موقع هم همه اش می خوابیدی و یکی درمیان می اومدی مدرسه و مرتب هم باهربهانه ای تعطیل می کردی. اینارو به من یکی نگو که خوب می شناسمت. در ضمن از حالا نمی خواد غصه ی اون موقع رو بخوری، کو تا مدرسه ها باز بشه؟ بهنوش که می دید دستش پیش دوست صمیمی اش رو است. گفت:

— خُب بابا، اصلاً من عاشق خواب صبح هستم خیالت راحت شد؟

و سپس بالحن بی حوصله ای ادامه داد:

— ولش کن، حالا دیشب خوش گذشت؟

مانلی در حالی که از یادآوری شب گذشته لبخند محوی روی لب هایش می نشست گفت:

— آره، خیلی عالی بود، اصلاً جات خیلی خالی بود.

و در حالی که با شیطنتی خاص به خنده افتاده بود ادامه داد:

— بهنوش جان باورت نمی شه، وقتی کوفته های بزرگ و فسنجون، چرب و چیلی رو با کلی دسر و بستنی می دیدم حسابی به یادت افتاده بودم و جاتو به معنای واقعی خالی می کردم.

سپس بلند خندید. بهنوش که کمی از حرف های دوست صمیمی اش دلخور به نظر می رسید گفت:

— ای دوست بی معرفت همه ی اینا رو دیدی و هیچی هم برای من

نیاوردی؟

مانلی که حالا بیشتر به خنده افتاده بود گفت:

— ای شیکمو به جای این که بگی این حرفا رو چرا بهت می زنم و بگی من اصلاً دختر شکمو و ذله ای نیستم، اصلاً بهت بر که نمی خوره هیچ، تازه می گی چرا برام نیاوردی!

بهنوش که حالا در جایش می نشست و اخم هایش را درهم می کشید گفت:

— خُب راست می گی دیگه!

و در حالی که بالشت را در بغلش می گرفت و همچنین لحن صدایش را عوض می کرد گفت:

— اصلاً من تو رو می شناسم حتماً کنار اون همه غذای خوشمزه رفتی و از هرکدوم یه قاشق خوردی و هی تعارف تیکه پاره کردی و ژست گرفتی و گفتی سیرم، ممنونم، نمی خورم و قیافه گرفتی.

بهنوش این جملات را آنقدر بامزه ادا کرده بود که حالا خودش هم می خندید و ادامه داد:

— دروغ می گم بگو دروغ می گی؟

مانلی که از لحن صدای بهنوش خیلی خوشش آمده بود، چون همیشه چند سال از خودش کوچکتر حرف می زد و رفتار می کرد گفت:

— آره عزیزم اشتباه می کنی اونم چه اشتباهی چون همون یه قاشق رو هم نخوردم. آخه از بداقبالی من پسر تازه از فرانسه برگشته همسایه ی عمه شمس الملوک و همچنین پسر دکتر اخوان، آنقدر نگاه می کردن که پاک اشتهامو از دست داده بودم.

بهنوش که در سکوت به حرف های مانلی گوش سپرده بود با حرص گفت:

— وای مانلی تو دیوونه ای چطور تونستی، آخه از دست تو چی کار کنم، آخه دختر به اون آدم های چشم چرون چیکار داشتی، همه غذاها رو

می زدی تو رگ، و کیفش رو می بردی دختر تو اصلاً معلوم نیست عقلت کجاس!

و بعد از این که معلوم بود افسوس نبودن در آن ضیافت را می خورد گفت:

— ولش کن، تو این ریختی هستی دیگه، باید خودم بودم بهت نشون می دادم چطور نباید غذا رو حیف کرد. حالا پاشو بیا اینجا، هم دلم برات تنگ شده هم حوصله ام سر رفته، ناهار هم بیا، مامان منیژه ماکارونی درست کرده هرچند که ماکارونی چرب و چیلی خوش رنگ با ترشی یا خیارشور تازه اون هم با ته دیگ سیب زمینی اصلاً دلت رو نمی بره، ولی بیا آقا جونم یه جعبه گل های بنفشه خریده می خوام تو باغچه بکارم، خیلی کیف می ده البته می دونم دوست نداری به خاک دست بزنی تو فقط نگاه کن من درستش می کنم.

مانلی که روحش برای رفتن به خانه ی بهنوش پَر می کشید و منتظر چنین پیشنهادی بود ابتدا کمی تعارف کرد و سپس با اشتیاق پذیرفت و در حالی که قول می داد زودتر خودش را به منزل آنها برساند گوشی را گذاشت.

مانلی در حالی که فکر می کرد کدام لباسش را که مناسب تر است انتخاب کند به سمت کمد مملو از لباسش رفت و بعد از کمی تأمل لباس تابستانه سفید رنگی را به همراه صندل هایی به همان رنگ انتخاب کرد.

او که از کودکی آموخته بود چطور رنگ لباس و کیف و کفش هایش، و همچنین گله سر و، وسایل تزئینی اش را هماهنگ کند، همیشه از تعریف و تمجیدهای دیگران برای حُسن سلیقه اش مُستغنی می شد و از اعماق وجود احساس غرور می کرد.

البته این غرور که آشکارا در چهره اش خودنمایی می کرد تنها به خاطر این حُسن سلیقه نبود بلکه چشمان درشت کشیده و سیاه رنگش که با مژه های بلند و فردارش ترکیب استثنایی و زیبایی را به نمایش می گذاشت

هم کثیف نشده بود، می‌تکاند، انداخت و خندید و با حالت حق به‌جانبی گفت:

— چیزی نشد که؟ اشکال نداره حالا چرا اخم‌هات تو هم رفته؟! و در حالی که جوری آرنج مانلی را می‌کشید که خاک‌آلود نشود و بیشتر ناراحت بشود، گفت:

— بیا دنبالم ببین چه باغچه‌ای ساختم، کیفشو ببری. همه جا رنگارنگ شده همون رنگ‌هایی که تو دوست داری.

و به‌راه افتاد، و همراه همدیگر از چند پله‌ای که سطح کف حیاط را به‌باغچه‌ی کنار استخر می‌رساند بالا رفتند.

مانلی که همیشه عاشق رنگ‌های شاد بود از دیدن آن همه بنفشه‌های رنگارنگ، برق خاصی که همیشه در نگاه زیبایش می‌درخشید برآق‌تر شد و با شور و حال مخصوص که سراپایش را فرا گرفته بود گفت:

— وای خدای من چقدر اینجا قشنگ شده کاش زودتر دست به‌کار شده بودی.

و در حالی که لبخند دلنشینی می‌زد و دندان‌های سپید مروارید گونه‌اش را نمایان می‌کرد گفت:

— دیدی گفتم تو هم خیلی هنرمندی باور نمی‌کنی، خُب اینم یه هنر بزرگه که هرکسی نمی‌تونه انجامش بده.

بهنوش که همیشه لقب هنرمند را به‌او برانزده می‌دانست، چهره‌ی گردش را تکانی داد و در حالی که از تعریف‌های مانلی که خیلی قبولش داشت از ته قلب شاد شده بود گفت:

— نه بابا این در برابر کارهای تو هیچ هم هنر حساب نمی‌شه.

و در حالی که سرشو کج می‌کرد و با همان دست‌های خاکی موهایش را پشت گوش می‌زد و باعث انزجار مانلی می‌شد ادامه داد:

— مثلاً از اون نُت‌ها که نوشتی هیچی حالیم نشد، البته جلوی مامان منیژه صداشو درنیار.

و بینی ظریف با گونه‌های برجسته و لب‌های خوش‌فرم و برگشته‌اش در پوستی گندمگون؛ چنان او را از دیگران متمایز می‌کرد که باعث این تکبر نگاهش می‌شد.

مانلی وقتی آخرین نگاه‌هایش را در آینه اتاقش انداخت و از بابت چهره و لباسش خیالش آسوده شد برای مادرش گلی جون نامه‌ای دو خطی برای گزارش این که به‌کجا رفته نوشت و با عجله از منزلشان خارج شد.

بهنوش که دختر بسیار پرشور و حالی بود و برعکس دوستش مانلی علاقه و اهمیتی به‌ظاهرش نمی‌داد، کنار استخر بزرگی که یک سوّم فضای حیاط‌شان را گرفته بود مشغول کاشتن گل‌های کوچک بنفشه‌اش بود. همچون پدرش علاقه‌مند به‌گل و گیاه بود چنان با دقت و، وسواس در فصل‌های مختلف گل‌های مخصوص آن فصل را در گوشه و کنار حیاط پُرदार و درختشان می‌کاشت، که با رسیدگی‌های به‌موقعش همه‌ی سال بدون احتیاج به‌باغبانی مخصوص از حیاط پرگل و زیبایشان بهره می‌بردند.

بهنوش که یک بلوز نخی گشاد با شلواری راحتی برتن داشت به‌همراه ظرف آبیاری دستی آبی رنگ با ورود مانلی در آستانه‌ی حیاط به‌خوشرویی به‌استقبالش شتافت و با همان دست‌های خاک‌آلود او را در آغوش کشید و گفت:

— سلام چقدر طولش دادی خوشگل خانم؟ یک ساعته مارو کاشتی اینجا به‌خودت رسیدی؟

مانلی که از دست‌های آلوده‌ی بهنوش چهره‌اش درهم رفته بود و چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید در حالی که لحن صدایش کمی عوض شده بود با ناراحتی گفت:

— سلام، وای چی کار می‌کنی همه‌ی لباسام کثیف شد.

بهنوش نگاهی به‌چهره‌ی مانلی که درهم رفته بود و خودش را که زیاد

رفتن به اتاقش بیان کرد.

مانلی سریع گیتار بهنوش را از روی کمد چند کشویی چوبی اش برداشت و شروع به نواختن آهنگی کرد و در حالی که انگشتان بلند و ظریفش را بر روی سیم های ساز با تبّخر می کشید و هراز چند گاهی کوک آن را تنظیم می کرد نواخت.

بهنوش که همچنان حوله کوچک به دستش بود با حالت شوخی گفت:
— لطفاً هیچ وقت فکر نکن منم بتونم به این قشنگی بزنم.
مانلی ابروهای بلند خوش حالتش را درهم کشید و گفت:

— آگه فقط یه خورده به خودت زحمت بدی از من هم بهتر می زنی.
ولی بهنوش که در باورش چنین چیزی نبود سکوت کرد. مانلی و بهنوش همچنان مشغول صحبت بودند که بارید برادر بهنوش که از داخل کتوهای کمد چوبی کنار اتاق چیزی می خواست وارد اتاق شد و بعد از سلامی کوتاه با سرعت به سمت کمد رفت و یکی از کتوهای چوبی را بیرون کشید.

مانلی تا بارید را دید که شلوار جین روشن و پیراهن دکمه دار چهارخانه آبی سفید پوشیده بود، احساس کرد دوباره ضربان قلبش بالا رفته به طوری که دیگر حتّی متوجّه حرف های بهنوش هم نمی شد و اصلاً متوجّه نشد جواب سلام او را چطور داد و تا لحظه ای که بارید از اتاق خارج شد مانلی همچنان در عالم شیرین خود غرق شده بود و نگاه متفاوت او را در ذهنش ثبت می کرد و جز صدای ضربان قلبش هیچ صدایی را نمی شنید.

مانلی اصلاً نمی توانست بفهمد که چرا هرگاه این پسر تقریباً بیست و یک ساله را که معمولاً هم با خواهرش بهنوش، بد اخلاق رفتار می کرد می بیند اینگونه دچار اضطراب و دگرگونی می شود و تمام هوش و حواسش را از دست می دهد.

البته باید گفت بارید، بسیار چهره ی جذاب و مطلوبی داشت و

و سپس چشمک پرشیطنتی زد. مانلی سرش را تکان داد و گفت:

— یعنی هیچی به هیچی، از دو روز پیش تا حالا تمرین هم نکردی؟
بهنوش چهره اش را درهم کشید و با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

— ای یه کمی، حالا بیا بریم تو خودت ببین.

مانلی خود در نواختن انواع سازهای موسیقی مهارت خاصی داشت و از آنجائی که به اصرار مانلی، بهنوش هم به تازگی یک گیتار خریده بود تا مانلی در اوقات فراغت به او آموزش دهد، به راه افتاد.

ولی هرچه مانلی بیشتر از پیشرفت بهنوش سؤال می کرد ناامیدتر می شد.

وقتی آنها به همراه همدیگر وارد عمارت یک طبقه ولی بسیار بزرگ خانه ی بهنوش شدند. بهنوش که دست هایش همچنان از تماس با گل ها و خاک کثیف بود به حالت بامزه ای گفت:

— من می رم دستامو بشورم این قدر بد نگاه نکن.

و در حالی که بلند می خندید فریاد زد:

— مامان منیژه، مامان منیژه، مانلی جون او مده.

منیژه خانم زنی کوتاه قد و نسبتاً چاق با صورتی زیبا و دلنشین بود، در حالی که طبق معمول از درد پا می نالید با لحن مهربان و شیرین خود در آستانه درب آشپزخانه قرار گرفت و در حالی که لبخندی می زد گفت:

— به به مانلی خانم! سلام خوش آمدی دخترم، دیروز چرا نیومدی؟

مانلی که بسیار مؤدب با بزرگتر از خودش احوال پرسی می کرد. گفت:

— سلام، حالتون خوبه، درد پاتون بهتر شد؟ خیلی نگران تون بودم.

بعد در حالی که حالت زیبایی به چهره اش می داد ادامه داد:

به قدر کافی مزاحمتون هستم...

و کُلّی واژه های قشنگ دیگر را که منیژه خانم با خود فکر می کرد چطور یک دختر با این سنّ و سال می تواند بیان کند، تا برگشتن بهنوش و

جذب‌هی خاصی که در چشمان و نگاهش حاکم بود بسیار تأثیرگذار بود، ولی با تمام این تفاسیر در اطراف مانلی چه در فامیل و چه در آشنایان پسرانی با این مشخصات کم نبودند، ولی دل مانلی را فقط بارید می‌لرزاند؛ پسری که دارای چشم و ابرویی سیاه رنگ بود با بینی استخوانی که به حالت لب و دهان‌اش می‌آمد و مخصوصاً موهای بسیار خوش حالت مشکی رنگش که از شدت پُر بودن پیشانی‌اش را کوتاه کرده بود، چهره‌ی مطلوب بارید شبیه مادرش منیژه خانم بود و البته قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش نیز به پدرش حاج احمد فرشچی رفته بود.

شاید تنها مانلی نبود که با دیدن او دگرگون می‌شد بلکه دختران زیادی نیز همین حال را داشتند. اما مانلی خود را از همه‌ی دختران اطرافش بالاتر می‌دانست هرچند که اگر چنین ادعایی نیز داشت کاملاً حق به جانب بود چرا که او به جز زیبایی‌های خدادادش، پدر و مادری داشت که او را طوری تربیت کرده بودند که او در آن سن و سال کم در هرزمینه‌ی هنری و غیره بی‌رقیب شده بود.

با رفتن بارید به اتاقش هنوز حال مانلی طبیعی نشده بود که منیژه خانم برای خوردن ناهار صدایشان کرد.

مانلی که دوست داشت هرچه زودتر دوباره بارید را ببیند، دست بهنوش را گرفت و به بهانه‌ی گرسنگی به دنبال خود کشید و گفت:

— بریم بعداً تمرین می‌کنیم منیژه خانم منتظر مونه.

و به همراه بهنوش که شگفت‌زده از عجله مانلی برای غذا بود بیرون رفتند.

وقتی همگی دور میز جمع شدند، منیژه خانم ماکارونی به قول بهنوش خوش آب و رنگی درست کرده بود و انگار به خاطر حضور مانلی سوپ ورمیشل و کمی شامی و مرغ و زرشک پلو هم گذاشته بود که به قول بهنوش در کنار سبزی خوردن تازه که تریچه‌های قرمز رنگ آن چشمک می‌زدند و ترشی لپته و خیارشور حسابی اشتها را تحریک می‌کرد. ولی

مانلی با حضور بارید که سوپ‌اش را مزه مزه می‌کرد و کمی آبلیمو و نمک به آن اضافه می‌کرد و گه‌گاهی هم نگاهی زیرچشمی به مانلی که فقط با غذایش بازی می‌کرد می‌انداخت، کاملاً اشتهايش را از دست داده بود.

منیژه خانم که می‌دید مانلی چیزی نمی‌خورد برایش مقداری ماکارونی کشید مانلی با اولین کفگیر ممانعت کرد، منیژه خانم به بهنوش که همانند مادرش هیکل فربه‌ی داشت گفت:

— یاد بگیر بهنوش، هرچی می‌گم یه خورده کم‌تر بخور، رژیم بگیر گوش نمی‌ده، ببین مانلی چه هیکل قشنگی داره.

بهنوش که از ارث مادرش ناراضی بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— خُب من به شما رفتم دیگه، اصلاً اگه منم مثل مانلی قدم بلند بود هرچی هم می‌خوردم چاق نمی‌شدم.

بارید نگاه خریدارانه‌ای به سمت مانلی که گونه‌هایش از احساسی متناقض سرخ شده بود انداخت و مُنقلب‌اش نمود و دوباره در سکوت مشغول خوردن غذایش شد.

ولی منیژه خانم از این که دخترش تمام تقصیرها را به گردن او انداخته است ناراحت شده بود و با اخمی که چاشنی صورت قشنگش می‌کرد گفت:

— اگر قدت هم بلند بود، این قدر که تو پُرخوری می‌کنی باز هم چاق بودی.

بهنوش که انگار حقیقت برایش تلخ بود با حرص گفت:

— نخیر اصلاً تقصیر حاج باباست، چرا قد بلندی‌اش رو به پسرانش داده.

و نگاه مقرضانه‌ای به بارید که حالا گوشه‌ی لبش را از حرف‌های به قول خودش بی‌سر و ته بهنوش می‌جوید انداخت.

بارید که طبق معمول همیشه اخم‌هایش درهم گره خورده بود با غیظ

گفت:

– بهنوش چقدر حرف می‌زنی سر غذا، تا این سن رسیدی یاد نگرفتی فقط غذا تو بخوری؟

و دوباره نیم‌نگاهی به مانلی انداخت انگار مقصودش با او هم هست. مانلی که یک وقت‌هایی از طرز نگاه پُر جذبه‌ی بارید می‌ترسید البته ترسی شیرین سرش را پائین انداخت ولی بهنوش که همیشه آماده‌ی، حاضر جوابی بود با حالت تدافعی یک ابرویش را بالا برد و با حالت جنگجویانه‌ای گفت:

– خوش به حال تو که یاد گرفتی، حتماً یه داداش این ریختی نداشتی که کارهای زشت یادت بده.

و سپس در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زد چشم‌هایش را نازک کرد و گفت:

– در عوض یه خواهر باادب داشتی که الگوی خودت کردی. منیژه خانم به بهنوش چشم‌غره رفت تا جلوی مانلی به برادر بزرگترش بی‌احترامی نکند و گفت:

– بهنوش حداقل از مهمونت خجالت بکش.

ولی بهنوش اصلاً کوتاه نمی‌آمد و با این که بارید فقط سکوت کرده بود و هر لحظه اخم‌هایش عمیق‌تر می‌شد، او همچنان حرف می‌زد. تا این که بالاخره بارید غذایش را تمام کرد و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید نگاه شماتت‌باری به او انداخت و رو به منیژه خانم تشکر آرامی کرد و به اتاقش رفت.

مانلی از رفتارها و حرف‌های بچه‌گانه‌ی بهنوش که باعث زود رفتن بارید شده بود، غمگین شده و بقیه غذایش را با تعارف‌های بهنوش و منیژه خانم رها کرد و با خود اندیشید اگر بهنوش کمی با برادرش صمیمی‌تر بود مثل خیلی از خواهر و برادرها، او هم می‌توانست کسی را که عاشقانه دوست می‌داشت و تمام روز و شب را با یادش سپری می‌کرد

بیشتر ببیند و قلب ناآرامش به آرامش برسد. ولی با خود افسوس خورد که چرا اینگونه نیست.

مانلی تا نزدیکی‌های عصر در منزل بهنوش ماند و همه‌ی فکرش پیش بارید بود؛ که یک لحظه متوجه شد بارید در حالی که لباس‌هایش را تعویض کرده است از خانه خارج شد و منیژه خانم هم سفارش کرد که تا شب نشده برگردد، مانلی که انگار دیگر در آن خانه هیچ کاری ندارد به بهانه‌ی آن که مادرش نگران می‌شود از بهنوش و منیژه خانم خداحافظی کرد و عازم رفتن شد.

بهنوش که از رفتن مانلی ناراحت شده بود در حالی که صورت تپلی و بامزه‌اش را کج می‌کرد گفت:

– مانلی فردا هم بیا پیشم.

مانلی لبخندی زد و گفت:

– حالا فردا هماهنگ می‌کنیم فعلاً باید برم.

و او را بوسید و از خانه‌شان خارج شد. مانلی در راه مدام به بارید فکر می‌کرد به نگاه‌هایش، رفتار غضب‌آلود ولی دل‌نشینش و چهره‌ی مغرور و عبوش که کمتر به خنده می‌نشست و در دل بارها و بارها عاشق‌تر می‌شد، مانلی با خود غرور بارید را می‌ستود و توجیه می‌کرد، حتماً خودش می‌داند چقدر دوست داشتنی است که تا این حد مغرور است و به هیچ کس روی خوش نشان نمی‌دهد، اما خبر نداشت که همه با دیدن او چنین فکری می‌کنند. وقتی وارد منزلشان شد با سلام گونه‌ی مادرش گلی جون را بوسید، و گزارش مختصری هم از کارهایش داد.

گلی جون که مشغول تهیه غذای به خصوصی بود و هرازگاهی، نگاهی به کتاب آشپزی قطورش می‌انداخت گفت:

– بهتره، بهنوش رو همین روزها دعوت کنی.

و در حالی که لبخندی می‌زد گفت:

– منتهی قبلش بهم خبر بده تهیه ببینم.

رشته‌ی تحصیلی‌اش که دبیری بود بعد از گذراندن دانشکده یا به قول خودش کالج با تشویق و سرمایه‌ی پدرش بهرام بزرگنیا چنین شرکتی را تأسیس کرده بود و از آنجائی که این شرکت رونق فراوانی داشت و همچنین به اقتضاء شغلش او را دکتر خطاب می‌کردند بسیار راضی و خشنود بود.

سعید بزرگنیا برحسب شغلش دوست داشت فرزندانش هم در رشته‌ی پزشکی تحصیل کنند و با تشویق‌ها و پیگیری‌هایش ملینا، بالاترین رتبه را در رشته پزشکی آورده بود. ملینا دارای صورتی استخوانی و چشمان سیاه کشیده و بینی قلمی و دهانی نسبتاً گشاد بود و کلاً شبیه پدرش بود تا مادرش. برعکس مانلی، حتی خلق و خو و رفتارهایش هم شبیه پدرش بود یعنی بسیار ساده و راحت رفتار می‌کرد، و همه او را در آینده دکتر با دل و جرأتی می‌خواندند، در کل چهره‌ی زیبای ملینا در پشت حصاری از اراده و قدرت مخفی بود. البته او را نمی‌شد بسیار زیبا دانست، شاید هم او در کنار کسی مثل مانلی خیلی زیبا به نظر نمی‌رسید اما او هم از هر نظر عالی بود.

آنها طبق روال همیشگی شام را کنار یکدیگر صرف کردند که اکثراً هم دستپخت بی‌نظیر گلی بود؛ او قبل از رسیدن همسرش لباس مرتبی برتن می‌کرد و با آرایش قشنگی که در سن چهل و خورده‌ای او را همچنان زیبا به نظر می‌رساند در کنار همسرش قرار می‌گرفت و بعد از گپ و گفتی خانوادگی ملینا و مانلی به اتاقشان می‌رفتند و گلی و سعید هم در کنار همدیگر جای می‌نشیندند و مطالعه می‌کردند، و خلاصه بعد از آن که سعید از فرط خستگی چشمانش روی هم می‌افتاد برای خواب می‌رفتند. زندگی شاد و قشنگ آنها با مدیریت و درایت گلی و تجربه و عشق و علاقه‌ی سرشار سعید رنگ خوشایندی داشت.

مانلی هر شب وقتی به تخت‌خواب می‌رفت تا ساعت‌ها به بارید و عشقی که وجودش را در برگرفته بود فکر می‌کرد؛ و برای خودش در رویاهای

مانلی هم در حالی که چشمی می‌گفت به اتاقش رفت و بعد از استراحتی لباس ورزشی‌اش را پوشید. در همین حین خواهرش ملینا تهنه‌ای به درزد و با خنده وارد شد و در حالی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:

— خانم کوچولو نیومده کجا دوباره؟

مانلی با لبخندی به روی خواهر دوست داشتنی‌اش که معمولاً او را خانم کوچولو صدا می‌زد گفت:

— می‌خوام همراه خواهر عزیزم برم بدمیتون و لطفاً شما خواهر کوچولوت رو تنها نذار.

و چشمک قشنگی زد. ملینا همیشه از شنیدن صدای ظریف و حرکات مؤدبانه‌ی مانلی احساس مسرت می‌کرد؛ در حالی که سری تکان می‌داد و ابروهایش را بالا می‌برد گفت:

— عجب پس برای بنده هم برنامه‌ریزی کردی؟

و سپس در حالی که لب خواهر کوچک‌ترش را می‌کشید گفت:

— هرچند بدم نیست اول تعطیلات و باید از اوقات فراغتمون یه جورهایی استفاده کنیم.

مانلی که از دیدن بارید در آن روز احساس شعف می‌کرد و انگار چشمانش هم می‌خندید، راکتش را برداشت و در حالی که دوباره در آینه نگاهی می‌انداخت که باعث می‌شد ملینا با خودش بگوید از دست این مانلی، برای ورزش هم انگار می‌خواهد برود عروسی، گفت:

— پس من تو زمین منتظرتم.

مانلی و ملینا در حال بازی بدمیتون در زمین پشتی ساختمان بودند که پدرشان بابا سعید با اتومبیل کادیلک‌اش وارد حیاط شده و با زدن بوقی برای آقامیری که همسر شوکت خانم و باغبان خانه بود ورودش را اعلام نمود.

سعید بزرگنیا شرکت بزرگ داروسازی داشت، البته او برعکس

شیرینش بارید را در لباس دامادی در کنار خود تصور می‌کرد که با لبخندی که دندان‌های ردیف و خوش ترکیبش را به‌نمایش می‌گذارد جمله‌ی دوستت دارم را بازگو می‌کرد و او خوشبخت‌ترین عروس دنیا می‌شد. آنقدر در این خیالات غرق می‌شد تا به‌خوابی عمیق فرو می‌رفت. مانلی هرروز به یک بهانه به‌منزل بهنوش می‌رفت و به‌هرطریق ممکن سعی می‌کرد بارید را حتی برای دقایقی کوتاه ببیند و با نگاهش او را از عشقی که تمام تار و پودش را گرفته آگاه کند، و خیلی از روزها هم از روی اجبار بهنوش را دعوت می‌کرد و با بهترین و قشنگ‌ترین وسایلش او را سرگرم می‌کرد و با تنقلات و چیزهایی که گلی می‌آورد حسابی خوش می‌گذراندند. مانلی از عشقی که به‌برادر بهنوش داشت بیش از حد با او صمیمی شده بود و خوش رفتاری می‌کرد و شاید تا به‌حال کمتر با کسی تا آن حد صمیمی شده بود و بهنوش را که می‌دید انگار بارید، با او بود و همان هم باعث مسرت‌اش می‌شد.

روزهای تابستان می‌گذشت و مانلی تنها هدف و برنامه‌اش در زندگی دیدارهای گاه و بیگاه بارید بود، با این که بارید معمولاً سرسنگین بود و هرروز هم بدتر می‌شد ولی مانلی به‌رفت و آمدهای خودش ادامه می‌داد. بارید نیز هروقت که با او روبه‌رو می‌شد با نگاه‌های موشکافانه او را می‌نگریست.

حتی از اعماق چشم‌های او نمی‌شد فهمید که در دلش چه می‌گذرد ولی مانلی با اعتماد به‌نفسی که از رفتار تمام پسرهای اطرافش که همگی از دلباخته‌گان و خاطرخواهان پر و پا قرص او بودند به‌دست آورده بود می‌توانست حدس بزند که بارید هم مانند بقیه عاشقش است و حتی در دل این غرور و جذبه‌ی او را ستایش می‌کرد، و به‌خود اقرار می‌کرد عاشق همین غرور است که به‌هیچ دختری حتی کسی مثل او اعتناء نمی‌کند.

در طی یکی از همان روزهای گرم تابستان که مانلی طبق قرار روز قبل‌شان خود را به‌منزل بهنوش رساند، وقتی زنگ را فشرد، بارید با آن

قامت بلند و متناسبش در را گشود.

مانلی که از دیدار غیرمنتظره‌ی بارید نفسش در سینه حبس شده بود کلی تقلا کرد تا گفت:

— سلام، با بهنوش قرار داشتم.

بارید که دوباره نگاه عمیقی به‌مانلی می‌انداخت، گفت:

— ولی بهنوش رفته بیرون.

مانلی مستأصل ماند و تا حدی هم دست و پایش را گم کرده بود، خواست حرفی بزند اما بارید در حالی که چشم‌هایش را به‌چشم‌های بی‌نظیر مانلی که با آن همه مژده‌های تابدار هرقلی را تسخیر می‌کرد دوخته بود گفت:

— دیگه باید پیداش بشه بیا تو.

مانلی همچنان در حال و هوای کسی که همیشه در رؤیاهایش می‌دید گم شده و گیج بود، سریع داخل شد و اصلاً یادش رفت بپرسد بهنوش کجا رفته. آنقدر که با، بارید در خیالاتش حرف می‌زد و کنارش بود هیچ حس غریبگی نداشت ولی حالا که وارد حیاط شده بود بی‌هیچ حرفی خجالت‌زده شده و نمی‌دانست چه کند. بارید در حالی که پشت سر او راه افتاده بود با خونسردی گفت:

— دوست دارید برین داخل سالن.

مانلی حالا از شرم گونه‌هایش سرخ شده و آهسته طوری که انگار فقط خودش می‌شنید گفت:

— نه روی تاب منتظر می‌مونم.

و به‌سمت تاب سفید رنگ، رفت.

بارید هم که به‌دنبالش گام برمی‌داشت پس از نشستن مانلی اشاره‌ای به‌ماشین حاج احمد که خیس بود، کرد و گفت:

— من دارم ماشین رو می‌شورم.

و بی‌تفاوت به‌آن همه گنگی مانلی که هنوز به‌خودش مسلط نشده بود

شلنگ آب را برداشت و مشغول شد.

مانلی که انگار فرصتی برای یک دل سیر دیدن معشوقه اش پیدا کرده بود همانطور بی رودریایستی به بارید زل زده و بی اختیار با دست هایش بازی می کرد.

بارید هم هرچند لحظه یکبار به او که مثل فرشته ای مَه رو آهسته با رقص تاب تکان می خورد نگاهی می انداخت و دوباره مشغول می شد. مانلی در افکار خود غرق شده بود و با خود، بارها تصمیم می گرفت، در همان لحظه غرورش را زیر پا بگذارد و راز عشقش را که در سینه محبوس کرده پیش او فاش کند، تا بارید هم از مکنونات قلبی اش پرده بردارد، ولی این کار را دور از شخصیت خودش می دانست و قدرت لگدمال کردن غرورش را نداشت؛ هرچند که خودش را توجیه می کرد در مقابل بارید غرورش هیچ معنا ندارد ولی باز هم نمی توانست و با خود می پنداشت اگر هم چنین شهامتی پیدا کنم برای ابراز علاقه ام حتماً آنقدر هول می شوم و به لکنت می افتم که پاک آبرویم می رود و اصلاً معلوم نیست دست آخر حرفم را بیان کنم یا نه. او حتی قدرت این که برای حرفی معمولی سر صحبت را بگشاید نداشت چه برسد به ابراز عشق و به همین خاطر فقط سکوت اختیار کرده بود و شاید با نگاهش هزاران حرف را می زد ولی خاموش.

مانلی در همین افکار غرق شده بود و تصویر بارید را در ذهن حک می کرد که صدای زنگ در بلند شد و بارید در حالی که دست های کف آلودش را آب می کشید گفت:

— انگاری او مدن.

و به سمت در حیاط رفت. مانلی در حالی که سرش را تکان می داد تا همه ی افکارش تمام شود، بهنوش و منیژه خانم را دید به همراه پسری بلند بالا که لباس سربازی برتن داشت وارد شدند.

منیژه خانم همچنان که از شدت گرما می نالید گفت:

— اوا مانلی جان هم اینجاست.

و در حالی که به طرفش می رفت شروع کردند به احوال پرسی. منیژه خانم کنار مانلی بر روی تاب نشست و خودش را باد زد و گفت:

— تو رو خدا ببخش دخترم، بهنوش مجبور شد همراه من بیاد، آخه این پسر یه دفعه کله سحری زنگ زده من تهرونم، و... ما می دونستیم همین روزها اجباری اش تموم می شه ولی فکر نمی کردم امروز باشه، اینه که بعد از نماز صبح با حاجی رفتیم ترمینال دنبالش.

بردیا برادر بزرگتر بهنوش مشغول احوال پرسی با برادر کوچکترش بود که بهنوش با اصرار دستش را کشید و به طرف مانلی برد، با حالتی که به چشم ها و صورتش داد، بردیا را به عنوان داداش بردیای خوبم معرفی کرد.

بردیا بسیار قدبلند بود و هیكل خیلی درشتی داشت، در نظر اول همانند بارید به نظر می رسید، ولی با دقتی بیشتر از بارید هم درشت اندام تر بود. چهره ای بسیار بشاش که چشمان درشت و تپله ای، قهوه ای رنگش در آن می درخشید و سایه مژگان و ابروهای بلند سیاهش بر آن چشمان زیبا حالتی خاص می داد. بینی و دهان مردانه اش در پوست برنز شده اش که سوغات ناحیه گرم دوران خدمتش بود بسیار متناسب به نظر می رسید و ظاهری قوی و در عین حال خنده رو و شاداب را به تصویر می کشید که با وجود موهای کاملاً تراشیده اش هنوز چشمگیر بود.

مشخص بود که او رابطه ی بسیار نزدیکی با بهنوش دارد، برعکس بارید که معمولاً با همدیگر جروب بحث می کردند.

بهنوش که خیلی ذوق زده بود مرتب از مانلی معذرت خواهی می کرد و طوری که بارید بشنود با صدایی رسا می گفت:

— تورو خدا ببخشید که خونه نبودم. اگه بارید قرار بود بیاد اصلاً دنبالش نمی رفتم ولی بردیا جونم فرق داره.

مانلی در سکوت آنها را می نگریست و در دل حسرت نداشتن یک

برادر، را می خورد.

بهنوش و بردیا همچون دو، دوست که سال ها یکدیگر را ندیده باشند خاطره می گفتند و شاد بودند.

بردیا با حالت خاص طنزگونه ی خودش لهجه ی تمام دوستان و مخصوصاً مافوق خودش را در دوران خدمت در می آورد و از میهمان نوازی و عقاید و رسوم مردمان شهر محل خدمتش با آب و تاب تعریف می کرد، و از این که یک ماه مانده تا فصل تعطیلات تمام شود به خانواده اش پیوسته، خوشحال بود.

بردیا برعکس بارید که در رشته ی ساختمان سازی تحصیل می کرد، بعد از یک بار موفق نشدن در کنکور تصمیم به رفتن سربازی گرفته بود و حالا بعد از کلی اضافه خدمت به علت شیطنت های خودش که حالا با افتخار تعریف می کرد بالاخره کارت پایان خدمتش را گرفته و نزد خانواده اش برگشته بود.

بهنوش و بردیا حسابی غرق، صحبت و شادی بودند که در همین بین منیژه خانم با سبدی پر از میوه های تابستانه به آنها پیوست. ولی آن دو همچنان با هم شوخی می کردند و کسی که مورد شوخی و مسخره ی شان قرار داشت بارید بود؛ اما بی اهمیت به آنها خودش را مشغول خوردن میوه کرده بود. بهنوش با حالت طعنه آمیزی گفت:

— بردیا خوبه سربازیت، تموم شد، حیوونی این بارید حالا باید ۲ سال بره به قول مامان منیژه اجباری.

و سپس در حالی که حالتی به ابروهایش می داد سری تکان داد و گفت:

— آخی، آخی، مهندس باید کچل بشه.

و بلند زد زیر خنده و به دنبالش بردیا هم بلند خندید. ولی بارید فقط نگاهی زیرچشمی به مانلی که متعجب به بهنوش که آن روز بیشتر از همیشه انرژی داشت خیره مانده بود انداخت و سپس بی اهمیت به آنها به اتاقش رفت.

مانلی با رفتن بارید نگاهش به قامت مردانه او به در بسته ی اتاقش مات شد، و در مقابل اصرارهای منیژه خانم که شلیل و خیار پوست گرفته شده را مقابل اش می گذاشت تا بخورد لبخند محوی زد و به زور تکه ای از آن را خورد که بهنوش با گیتارش برگشت و در حالی که به بردیا آن را نشان می داد توضیحاتی داد، ولی مانلی آنقدر در افکارش غوطه ور بود که متوجه نشد بهنوش تعریفاتی از او کرده و اصرار می کرد که او بنوازد.

مانلی اصلاً حال مساعدی برای مقاومت کردن در برابر کسی مثل بهنوش را که وقتی می خواست کاری به دلخواهش انجام شود آنقدر اصرار می کرد تا طرف متقاعد شود نداشت. ساز را که به نظرش چندان هم کوک نبود در دست گرفت و مشغول نواختن آهنگ دلنشینی شد.

وقتی آهنگ به پایان رسید سرش را که کاملاً پائین گرفته بود تا نگاهش با آنها تلاقی نکند بالا آورد و با دیدن رضایت چهره ی بهنوش لبخندی لطیف بر صورتش نشست که مثل همیشه بسیار زیباتر شد.

بردیا که محو تماشای او بود لبخندش را پاسخی داد و شروع به کف زدن نمود و با لحن طنزآلود مخصوص خودش گفت:

— تبارک... احسن الخالقین؛ هم خوشگل، هم خوشگل می زنه، هم که خوشگل حرف می زنه! باز هم ماشاء...

و سپس رو به بهنوش کرد و گفت:

— بهنوش جون این دوست های زیرخاکیت رو از کجا پیدا کردی و کی پیدا کردی که من نفهمیدم؟

مانلی که از رک صحبت کردن بردیا خجالت زده شده بود سرش را پائین انداخته و آهسته گفت:

— متشکرم، لطف دارید.

در همین حین متوجه بارید شد که به سمتشان می آمد و نگاه به خصوصی به بردیا که از مانلی چشم برنمی داشت و در دل به آن همه زیبایی و وقارش آفرین می گفت انداخت و با حالت خونسردی گفت:

— من می‌رم ناهار بگیرم، بردیا تو هم می‌آیی؟

بردیا تازه متوجه بارید که پیراهنی مشکی به تن کرده و چند دکمه‌ی بالای آن را باز گذاشته بود و سینه ستبر و مردانه‌اش آشکار خودنمایی می‌کرد شد؛ حالا تمام هوش و حواس مانلی معطوف به او بود و احساس می‌کرد او بیشتر از همیشه به خودش رسیده و بوی ادکلن به خصوصش که مانلی همیشه از ده فرسخی تشخیص می‌داد تمام فضا را پر کرده بود. مانلی متوجه نشد که بردیا چه جوابی داد ولی بارید در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت گفت:

— پس چلو کباب خوبه دیگه؟!

و بیرون رفت. بردیا با آن که موهایش بسیار کوتاه بود و به یک سانت هم نمی‌رسید ولی به خوبی می‌توانست با ادا و اطوارهای خودش و به قول بهنوش خوشمزه بازی‌هایش سریع خود را در دل هر دختری جا کند. به همین دلیل در مقابل مانلی تا آنجا که توان داشت شیرین‌زبانی می‌کرد، ولی مانلی با تمام وجود واله و شیدای بارید بود و هیچ توجهی به بردیا نداشت. با برگشت بارید دوست داشت دوباره پیش بارید برود که منیژه خانم برای ناهار صدایشان زد و مانلی از خدا خواسته با اولین تعارف بهنوش و بردیا به سمت میز چیده شده‌ی ناهار بلند شد.

بارید در حالی که آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود بی‌توجه به حضور بقیه بر سر میز ناهارخوری نشسته بود و با ورود بقیه فقط نیم‌نگاهی به مانلی انداخت که سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند و مشغول غذایی شد.

منیژه خانم که با لبخند مهربانی مانلی را تا سر میز مشایعت می‌کرد گفت:

— تورو خدا مانلی جان ببخشید امروز درگیر این پسر بودم نتونستم...

مانلی لبخند ملایمی زد و با همان لحن ظریف و آهسته وسط حرفش گفت:

— نه این چه حرفیه منیژه خانم من نباید تو این موقعیت مزاحم می‌شدم.

بردیا در حالی که برای مانلی برنج می‌کشید گفت:

— مزاحم چیه، نقطه‌اش رو بردار که بد دلخور می‌شم.

ساعتی بعد از ناهار مانلی متوجه شد دیگر از بارید خبری نیست و بردیا هم با نگاه‌ها و حرف‌هایش حوصله‌اش را سر برده، بنابر این برخاست که برود و در برابر، اصرارها و تعارفات بهنوش و منیژه خانم هم دلواپسی مادرش را بهانه کرد که بردیا سریع گفت:

— پس بهنوش جان پَر سوئیچ رو از بارید بگیر، بریم مانلی خانم رو برسونیم منزلشون، تو این گرمای نود درجه یک ساعت صبح الافشون کردی حالا هم می‌خوای همین جوری برن.

بهنوش از حرف‌های برادر بزرگترش خوشحال شد که برای دوست‌اش این قدر احترام قائل شده و گفت:

— قربون داداش مهربونم بشم.

و در حالی که گونه‌اش را می‌بوسید گفت:

— یه ثانیه وایستید من او مدم.

و به سمت اتاق بارید رفت، از دور صدای بارید می‌آمد که می‌گفت:

— من جایی کار دارم آخه، حالا چرا خودش نمی‌ره.

و این قبیل حرف‌ها که در آخر به جمله‌ی زود برگردید اکتفا کرد و بهنوش با سوئیچ آمد.

مانلی که صدای بارید را شنیده بود رو به بهنوش آهسته گفت:

— آقا بارید کار دارن من خودم می‌رم زحمت نکشید.

بردیا که از حرف بارید شاکی به نظر می‌رسید در حالی که حالا با لباس اسپرت کفش‌هایش را به پا می‌کرد با خنده گفت:

— اختیار دارید خانم زیبارو، این برادر ما یه مقدار مگس اعصابه، زیاد هم آداب و معاشرت سرش نمی‌شه.

خودت هم خوب می‌دونی، یعنی پرخوری حالا اینجا که غریبه نیست خودمونیم، اما قد غول می‌خوری.

بهنوش که حالا لجش درآمده بود به بازوهای بردیا مُشت کوبید و گفت:

— فعلاً که خودت بی‌چه غولی!...

در حالی که بهنوش و بردیا سرگرم مشاجره و خنده بودند مانلی مسیر منزل‌شان را هم می‌گفت که بردیا مقابل خانه‌شان توقف کرد و بعد از تشکر و خداحافظی از آنها جدا شد.

مانلی وقتی به اتاقش رفت تمام ذهنش را اتفاقات آن روز گرفته بود و از این که آن روز بهترین موقعیت را داشت که به‌نوعی حرف‌های دلش را بازگو کند و باز هم موفق نشده بود دلخور شد، ولی با هر لحظه یاد نگاه‌ها و واکنش او، قلبش مالا مال از عشق می‌شد.

مانلی با خود می‌اندیشید که حتماً بارید هم، همانند او دوستش دارد که رنگ نگاهش در آن لحظه آنقدر تغییر کرده بود. ولی باز با خود می‌اندیشید، پس چرا بارید هیچگاه آنطور با عشق و غیرت او را به منزل نرسانده بود؟ اگر بارید هم مانند پسران دیگر دلباخته‌ی او بود چرا هیچوقت مثل بردیا روی خوش نشان نمی‌داد؟ چرا معمولاً خود را در اتاقش محبوس می‌کرد و مثل بردیا تمام وقت را در کنار او نمی‌گذراند؟

ولی با همه‌ی این افکار به‌خود نوید می‌داد که همه‌ی اینها به‌خاطر حجب و حیای ذاتی و نگاه پاکش است و با این افکار قوت قلب می‌گرفت و در اعماق قلبش نوری از امید می‌درخشید. مانلی تا شب در افکار خود غوطه‌ور بود و در ذهن چهره‌ی بارید را نقاشی می‌کرد و لذت می‌برد.

فردای آن روز، صبح او با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد و با صدایی خواب‌آلود الوی ظریفی گفت، بهنوش که معلوم بود خیلی وقت است از خواب بیدار شده با صدایی پُر انرژی گفت:

— سلام، به‌به سرکار خانم خواب تشریف دارن؟ حالا باید مامان منیژه

و با حالت خاصی ادامه داد:

— جون خودش، شما اهمیت ندین. مثل ما؛ حالا الان می‌گه کار دارم فکر می‌کنین چه کار داره؟

مثلاً کارش اینه بره کف دریا رو با کف صابون تمیز کنه.

و به مانلی که مستأصل نگاه‌شان می‌کرد نگاهی کرد و گفت:

— ما که تا حالا کار درست و حسابی ازش ندیدیم.

و با حالتی خاص ادامه داد:

— به‌جون خودش قسم.

بهنوش بلند خندید و همراه مانلی پشت سر بردیا وارد حیاط شد و همگی سوار اتومبیل بنز مشکی رنگ حاج احمد که بیشتر زیر پای بارید بود شدند.

در راه بردیا مدام رفتارها و عقاید بارید را مسخره می‌کرد و با بهنوش می‌خندید و در آخر هم با حالت متعجبانه‌ای گفت:

— بهنوش! اونوقت قابل تحمل‌تر بود چرا این ریختی شده؟ همه‌اش تو ژست و اخماش توهمه.

و با حالت جدی یک دفعه رو به بهنوش گفت:

— ببینم نکنه با اخلاق سگ همسایه مسابقه گذاشته، هان؟

و بعد محکم زد زیر خنده.

بهنوش که تازه متوجه شده بود او چه گفته شلیک خنده‌اش به‌هوا بلند شد و در حالی که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، بریده بریده گفت:

— بردیا تو رو خدا بسه دیگه، دلم درد گرفت.

بردیا از داخل آینه ماشین که بر روی چهره‌ی مانلی تنظیم کرده بود و جز لبخند محو در صورت‌اش چیزی نبود، به‌او نگاهی کرد و با همان لحن بامزه گفت:

— این دل درد به‌خاطر خنده نیست آبجی جون به‌خاطر همونه که

رو صدا کنم ببینه من تنبلم یا تو، این قدر به من ایراد نگیره، از مانلی یاد بگیر.

مانلی چشم‌هایش را به زحمت گشود و گفت:

— دیشب خیلی دیر خوابیدم برای همین تا الان خواب بودم. حالا چه کار داری؟

بهنوش چند ثانیه مکث کرد و سپس ادامه داد:

— یعنی مزاحم شدم؟

مانلی احساس کرد بهنوش ناراحت شده و گفت:

— نه، عزیزم دلخور نشو منظورم این نبود.

بهنوش هم خندید و گفت:

— دلخور چیه بابا! زود باش بیا اینجا!

مانلی سر جایش نشست و به ساعت نگاه کرد و آهسته گفت:

— اتفاقی افتاده بهنوش؟

بهنوش که انگار دنبالش کرده بودند و می‌خواست سریع‌تر مانلی را به منزلشان دعوت کند، تند گفت:

— نه خانم خوشگله هیچ اتفاقی جز این که دلمون برات تنگ شده و مامان منیزه برای ناهار دعوتتون کردن.

مانلی دستی به موهایش کشید و بعد گفت:

— نه بهنوش بهتره تو بیایی من دیروز اونجا بودم.

بهنوش که مثل همیشه بی‌طاقت بود گفت:

— نه بابا، تو بیا، من که نمی‌تونم داداش بردیامو تنها بذارم، آخه طفلکی تازه اومده تنهاست. حداقل تو هم می‌آیی دور هم هستیم دیگه.

مانلی سکوتی کرد گفت:

— باشه من یه دوش بگیرم می‌یام.

بهنوش ملتسانه گفت:

— جون من بجنب دیگه این دوش‌های تو یه روز وقت می‌خواد.

و سپس در حالی که می‌گفت، زود باش پس دیگه خداحافظی کردند. مانلی در حالی که دوباره فکر می‌کرد کدام لباسش را بپوشد از اتاقش خارج شد و به مادرش گلی جون گفت؛ برای ناهار منزل بهنوش دعوت شده. گلی هم که مخالفتی با رفت و آمدهای بهنوش و مانلی نداشت فقط گفت:

— تا عصر نشده برگرد.

مانلی بعد از فارغ شدن از حمام، با وسواس خاصی شلوار دم‌پا گشاد مشکی رنگی را که مُد روز آن زمان بود، با شومیزی به‌همان رنگ برتن کرد و کیف و صندل قرمز رنگ که در تضاد رنگ لباسش خیلی جالب شده بود برداشت و به سمت خانه‌ی بهنوش حرکت کرد. او در راه مدام خود را در شیشه‌های اتومبیل‌ها چک می‌کرد که خیلی خوب به‌نظر برسد تا بارید را بیشتر در عشقش گرفتار کند؛ ولی وقتی مقابل درب خانه آنها قرار گرفت تا خواست زنگ را فشار دهد همان موقع بارید با عجله در را باز کرد.

مانلی که طبق معمول از دیدن یکباره‌اش دستپاچه شده بود فقط آهسته به‌علامت سلام سرش را تکان داد ولی بارید فقط سرتا پای او را نگاهی انداخت و گفت:

— من دارم...

و بعد از مکثی ادامه داد:

— برو تو منتظرن و به‌حالت دو رفت.

مانلی که همانطور گیج به‌حرف نصفه مانده و رفتار عجیب بارید فکر می‌کرد وارد حیاط شد و بهنوش را دید که با ناراحتی سلام کرد و گفت:

— این دیوانه رفت؟

مانلی نگاهی به‌لبهای آویزان شده بهنوش انداخت و جواب سلامش را داد و گفت:

— چیزی شده چرا بارید این قدر عجله داشت؟!

بهنوش که بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید، در حالی که مانلی را به‌داخل هدایت می‌کرد گفت:

— هیچی بابا می‌خوایم بریم شمال، می‌گه من نمی‌پام کار دارم، آخر ما نفهمیدیم این کار آقا چیه که همیشه درگیر شه.

مانلی که با شنیدن این حرف‌ها سرپاگوش شده بود گفت:

— حالا کی می‌خوانین برین؟

بهنوش گفت:

— یه دقیقه صبر کن من فواره‌ی استخر رو ببندم.

و در همان حال ادامه داد:

— بردیا آخر هفته قرار مدار گذاشته می‌گه بهتره یک آب و هوایی عوض کنیم.

مانلی مشغول درآوردن کفش‌هایش شد و گفت:

— حالا کو تا آخر هفته امروز تازه یکشنبه است.

در همین بین بردیا که متوجه حضور مانلی شده بود جلو آمد و با لب‌خند بزرگی که روی لب‌هایش نقش بسته بود گفت:

— به‌به سلام، خانم پرنسس، بهنوش جان دعوتشون کنید قسمت پذیرایی.

مانلی سلام آهسته‌ای کرد، هنوز به‌بارید و جمله‌ی نیمه‌تمامش فکر می‌کرد و به‌همراه بهنوش که از لحن مهربان برادر بذله‌گویی می‌خندید به سمت سالن پذیرایی رفتند.

منیژه خانم که به‌سختی هیکل چاقش را جابه‌جا می‌کرد وارد شد و بعد از احوال‌پرسی با مانلی گفت:

— می‌بینی مانلی جون آقا هوس کنار دریا کرده من باید با این دست و پا دردم چند تا چمدون و ساک ببندم، خودشون که از این کارها بلد نیستن، ببینم مانلی جون شما وقتی می‌خوانین برین سفر کی چمدونتون رو می‌بنده؟

مانلی ابروهایش را نزدیک هم کرد و گفت:

— خودمون چون اگه کس دیگه‌ای بنده نمی‌دونه چی باید برداره اونوقت اعصاب آدم بهم می‌ریزه.

منیژه خانم که از جواب مانلی خرسند بود رو به‌بهنوش کرد و گفت:

— یاد بگیر بهنوش! حالا هی تنبلی کن ببینم به کجا می‌رسی.

بهنوش که از جواب دوستش دلخور بود با ناراحتی گفت:

— نخیر مامان جون اگر من هم مثل مانلی خانم بخوام همه‌ی لباسا و کفش‌ها و کیف‌هامو با سرویس‌های گلویند و گوشواره‌ام یک رنگ و شکل ست کنم خودم ساکم رو می‌بندم.

و با حالت به‌خصوصی که به مانلی نگاه می‌کرد لب‌خندی زد و ادامه داد:

— اینم این رنگی اونم اون رنگی، البته من اگه بخوام اینطوری لوازم بردارم باید دو تا مستخدم هم برای کمک به‌خودم بگیرم تا یه ساک ببندم. و با بی‌خیالی ادامه داد:

— ولی من که از اول تا آخر مسافرت یه دست لباس می‌پوشم؛ تازه اگر هم خیس بشه تو تنم خشک می‌شه که به‌خودم دردسر نمی‌دم ساک ببندم. بردیا که روی مبل نشسته بود و در حال سیب پوست کندن ریز ریز می‌خندید گفت:

— آره آبجی جون اصلاً اگر تو بخوای کارهای این دوست پرنسس‌ات رو بکنی به‌جز ۲ تا مستخدم باید شیفت شب هم کار کنی.

و بلند زد زیر خنده که دیگر از خنده چشم‌هایش مرطوب شده بود.

بهنوش که حالا می‌دید مانلی و منیژه خانم هم می‌خندند در حالی که خودش هم به‌خنده افتاده بود گفت:

— بردیا خان حالا بعداً می‌دونم چطور ادب کنم.

و چشم و ابرویی برایش آمد. بردیا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و با همان حالت طنزآلود ادامه داد:

— بابا من که چیزی نمی‌گم ناراحت می‌شی، فقط می‌خواستم بدونم

پس کی این کمال همنشین در آجی ما اثر می‌کنه، بلکه بچسبونیمش به یکی.

و دوباره آهسته شروع به خندیدن کرد. بهنوش که کاملاً حرصش درآمده بود گفت:

— باشه بردیا خان اینطوری؟ منتظر یه تلافی اساسی باش، بالاخره تو هم یه چیزهایی می‌خوای که فقط از دست من برمی‌یاد، حالا به هم می‌رسیم.

بردیا خندید و گفت:

— عزیزم باهات شوخی کردم اصلاً کی جرأت کرده بگه آبجیه ما ژنده است، خیلی هم خوش تیپی، من عاشق این تی شرت گل‌گشاده لگه شدت هستم.

و تا دید بهنوش از شدت حرص قرمز شده و دارد به سمتش می‌آید پا به فرار گذاشت.

بهنوش داد و بیداد به راه انداخته بود و در حالی که بلند داد می‌زد منو مسخره می‌کنی، لابه‌لای مبل‌مان به دنبالش می‌دوید.

آخر سر هم بهنوش بردیا را گرفت و چند مشت و لگد محکم نثارش کرد که بردیا هم الکی آخ و اوخی کرد و زمانی که نشست آهسته طوری که فقط مانلی بشنود گفت:

— چقدر این پشه لگد زد، اوف شدم به‌مولا.

مانلی که احساس می‌کرد اگر بهنوش حرف‌های بردیا را بشنود دوباره دنبالش می‌دود لبخندی زد و سکوت کرد و با کمال تعجب، دید با تمام این جنگ و دعواها چند دقیقه بعد بهنوش بغل دست بردیا نشست و با لحن ملایمی گفت:

— بردیا جونم، اگه بریم شمال قول می‌دی منو با خودت ببری ماهیگیری؟ مثل همون وقت‌هایی که تنها می‌رفتی و می‌گفتی تو بچه هستی نیا فقط برام کرم جمع کن.

بردیا در حالی که صدایش مهربان‌تر شده بود گفت:

— چشم حتماً، حالا دیگه بزرگ هم شدی به این دوست پرنسِست هم بگو اگه چوب ماهیگیری داره، بیاره تا اونجا کلی ماهی بگیریم.

مانلی تازه متوجه شد که از او هم دعوت شده و حسابی غافلگیرانه نگاه می‌کرد، بهنوش با هیجان جیغ کشید و با خوشحالی گفت:

— مگه مانلی رو هم با خودمون می‌بریم؟

بردیا نگاه عمیقی به مانلی انداخت و با مهربانی گفت:

— چرا که نه اگه دوست داشته باشن چند روز بهمون افتخار می‌دن بد می‌گذرونن.

بهنوش چشمانش از شادی برق زد و روبه مانلی کرد و با اشتیاقی مضاعف گفت:

— آخ جون مانلی تو هم می‌آیی؟ مگه نه؟

و با چشمانی بی‌قرار منتظر جواب دوست، دوست داشتنی‌اش شد.

مانلی ابروهایش را با تردید بالا برد و گفت:

— نه آخه نمی‌تونم، مادرم اجازه نمی‌ده.

بهنوش در حالی که مثل کنه به مانلی چسبیده بود گفت:

— باید بیایی من خودم به مادرت می‌گم، باشه؟

بردیا هم انگار با نگاهش به مانلی التماس می‌کرد که موافقت کند منتظر جواب بود. ولی مانلی با خونسردی گفت:

— حالا فردا خبرشو می‌دم.

منیژه خانم با سینی چای وارد شد و گفت:

— بهنوش چه خبره این همه شلوغ می‌کنی، ناسلامتی مهمون داری هرچند که مانلی جون خودش صاحب‌خونه است. ولی یه خورده مراعات هم بد نیست.

بهنوش لب‌های کوچکش را ور چید و گفت:

— مامان منیژه به مانلی بگو همراهمون بیاد شمال.

منیژه خانم که تازه متوجه شده بود پسر و دخترش چه نقشه‌ای کشیده‌اند گفت:

— راست می‌گه دخترم، ویلای شمال خیلی باصفاست.

مانلی سری به علامت ناچاری تکان داد و گفت:

— باید با مادرم صحبت کنم ببینم چی می‌شه.

منیژه خانم به سختی از روی مبل بلند شد و گفت:

— حالا بیائید ناهار سرد می‌شه، اگه خواستی خودم با مادرت صحبت می‌کنم.

مانلی در طول صرف ناهار در افکار خودش غرق بود و متوجه نگاه‌های عاشقانه‌ی بردیا به خودش نبود. او با خود می‌اندیشید اگر بارید گفته که به شمال نمی‌رود چه فایده دارد که او همراه بهنوش به شمال برود چون تنها علت حضور مانلی حتی در این خانه وجود بارید بود. ولی اگر بارید می‌آمد وضعیت فرق می‌کرد و از خدا خواسته بود که او هم همراهشان باشد.

مانلی نمی‌دانست چه مدت در افکار خود غوطه‌ور بوده و نگاه‌های عاشقانه‌ی بردیا برصورت زیبایش خیره مانده و او اصلاً متوجه این نگاه‌های پر رمز و راز نبود. مانلی بردیا را در افکار خود به‌عنوان برادر شوهری بذله‌گو تصور می‌کرد و او را بامزه می‌دانست نه چیزی بیشتر از آن. ولی بردیا طور دیگری فکر می‌کرد.

آن روز هم بردیا، مانلی را تا منزل‌شان رساند و در مقابل تشکرهای فراوان مانلی و تعارفاتش با حالت به‌خصوصی گفت:

— وظیفه‌ی ماست. این قدر تعارف تیکه و پاره نکن، پرنسس خانم، فقط یک لطفی کن بعد از این هروقت خواستی تنها از خونه بیرون بیایی، این قدر از این پودرها نَمال که آدم از یه دقیقه دیر و زودت ترس برش داره و احوالاتش دگرگون بشه.

مانلی از این حرف بردیا کاملاً جا خورد و اصلاً توقع شنیدن چنین

جمله‌ای را نداشت؛ در حالی که با بهت به بردیا خیره شده بود با تعجب گفت:

— ببخشید اصلاً متوجه نشدم چی گفتید؟

بردیا لبخند به‌خصوصی کنج لبهایش نشان داد و گفت:

— هیچی! گفتم این قدر خوشگلی آدم می‌ترسه تنها از خونه بیرون می‌آیی.

مانلی که باز هم از لحن رُک بردیا شاکی شده بود و تا به آن سن هرگز کسی در این موارد تأکید و گوشزدی به‌او نکرده بود، در حالی که معلوم بود عصبانی شده است خواست با لحن قاطعانه‌ای بگوید به شما هیچ ربطی نداره که دخالت می‌کنید ولی سکوت کرد و فقط با نگاه ملامتگری از بردیا و سپس بهنوش که ماتش برده بود خداحافظی کرد و جدا شد.

خانواده مانلی هیچگاه در آراستن و لباس پوشیدن کاری به کار او نداشتند، از انتقاد بردیا بسیار ناراحت شده و حس بدی پیدا کرده بود و در دلش به‌او ناسزا می‌گفت و با خود حرف می‌زد و مدام می‌گفت ای کاش در جوابش این جمله را گفته بودم یا چیز دیگری.

خلاصه آن شب مانلی آنقدر از جمله‌ی آخر بردیا دلگیر و عصبانی بود که حتی موضوع سفر شمال را با گلی در میان نگذاشت و کاملاً از رفتن سفر منصرف شد. مخصوصاً که امکان داشت بارید هم نباشد.

فردای آن روز، صبح وقتی مانلی داخل حمام بود متوجه صدای ملینا خواهرش شد که می‌گفت:

— حتماً می‌گم تماس بگیره حمومه.

مانلی وقتی از حمام بیرون آمد، ملینا گفت:

— مانلی جون حتماً به بهنوش یه تلفن بزن، فکر کنم کار واجبی داشت، وقتی خواب هم بودی یه بار زنگ زد.

مانلی گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی منزل بهنوش را گرفت، بهنوش که در صدایش اضطرابی حاکم بود با عجله گفت:

— سلام، آخه مانلی تو کجایی صد بار زنگ زدم.
مانلی که هنوز دلخوری دیروز از دست بردیا را فراموش نکرده بود سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و گفت:
— حموم بودم ببخشید.
بهنوش نفسش را درگوشی رها کرد و گفت:
— خُب حالا ولش کن چی شد، می یایی؟
مانلی که کاملاً جریان شمال را فراموش کرده بود. با تعجب پرسید:
— کجا؟
بهنوش از بی اهمیتی مانلی ناراحت شد و با لحن بسیار دلخوری گفت:
— خانمو باش تازه می پرسه، کجا، شمال رو می گم دیگه.
مانلی که تازه به یادش آمده بود گفت:
— آهان یادم نبود، اصلاً وقت نکردم با گلی جون صحبت کنم.
بهنوش غمگین شد و گفت:
— اِوا یعنی چی وقت نکردی ما منتظریم.
از آن طرف صدای بردیا می آمد که می پرسید چی شده. بهنوش گفت:
— مانلی وقت نکرده با مادرش صحبت کنه.
بردیا خندید و گفت:
— بگو مگه می خوای با نخست وزیر صحبت کنی که وقت نکردی.
بهنوش حرف های بردیا را رساند و گفت:
— راست می گه مگه می خواستی با نخست وزیری حرف بزنی؟
مانلی که حالا خنده روی لب های قشنگش نقش بسته بود گفت:
— ای، فعلاً تو این خونه همچین سِمتی هم داره.
بهنوش خندید و گفت:
— بابا ما گفتیم تو الان چمدونت رو هم بستی. بارید که نمی خواست
بیاد ساکش رو بست، تو هنوز به مامانت هم نگفتی!
مانلی با شنیدن اسم بارید ضربان قلبش بالا رفت و شوقی سراپای

وجودش را لبریز کرد. با این که دوست داشت بگوید، آره من هم حتماً می آیم ولی به سختی لب های خشکش را ترک کرد و گفت:
— مگه نگفته بود نمی یاد؟
بهنوش صدایش را پائین آورد و گفت:
— اون دیوونه است، دیشب گفت کارم حل شده من هم همراهتون می یام.
مانلی قلبش سرشار از عشق شده و گفت:
— باشه بهنوش جان وقتی گلی جون اومد ازش اجازه می گیرم و بهت زنگ می زنم.
و سپس خدا حافظی کردند. مانلی از این خبر هول شده بود و دلش می خواست هرطور شده به این مسافرت برود. به سرعت لباسهایش را پوشید و تلفن را برداشت و شماره ی بهنوش را گرفت.
بارید که انگار منتظر تلفن بود گفت:
— بله.
مانلی که همیشه دوست داشت صدای بَم و مردانه ی بارید را پشت تلفن بیشتر گوش دهد در حالی که سکوت کرده بود، وقتی بارید برای بار دوم گفت:
— بله بفرمائید.
گفت:
— سلام، مانلی هستم.
بارید مکثی کرد و گفت:
— با بهنوش کار داری؟
مانلی که صدایش لرزش نامحسوسی داشت سعی می کرد معلوم نشود گفت:
— اگر ممکنه.
بارید باز هم مکثی کرد و قلب مانلی را بیشتر به لرزه در آورد و گفت:

از شنیدن همراهی بارید در این سفر، شور و حال مضاعفی یافته بود و از این که در سفر، شبانه‌روز در کنار بارید نفس بکشد حال غریبی داشت. با نهایت وسواس و حوصله لباس‌های شیک را به همراه وسایلی که فکر می‌کرد احتیاج دارد داخل چمدان مرتب جای داد. حتی در این فکر بود که عصر برای خرید لباس که همیشه برایش مفرح بود و در طی ماه فراموشش نمی‌شد هم بیرون برود.

مانلی در حال چمدان بستن بود که گلی در حالی که پاکت‌های بزرگ و سایل گل سازی‌اش را به دست شوکت خانم می‌داد وارد شد و خواست به حمام برود تا از گرمای بیرون رهایی یابد. ولی وقتی داخل اتاقش شد و درهای باز کمدها را دید متعجب به سمت اتاق ملینا رفت که دید او بر روی تخت دراز کشیده و مشغول مطالعه‌ی کتاب قطوری است و بی‌هیچ کلامی به سمت اتاق مانلی رفت. در دل با خود می‌گفت، لابد باز دختر کوچکش مانلی نقشه‌ی تازه‌ای کشیده است و، زمانی که وارد اتاقش شد به یقین رسید، او در حالی که نگاه پرسشگری به مانلی و چمدان مملو از لباسش می‌انداخت با شوخی گفت:

— مانلی جون سفر بخیر انشاء... کجا تشریف می‌برید. چیزی کم و کسری نداری؟

مانلی احساس کرد بدون کوچکترین زحمتی نصف مقصودش انجام شده است. با همان لحن لطیف همیشگی‌اش که دل گلی را می‌برد گفت:

— سلام گلی جون خسته نباشید کی او مدین؟

و بعد از مکثی ادامه داد:

— راستش گلی جون بهنوش اینا، قراره برن شمال.

و در حالی که حالتی به چشم‌های قشنگش می‌داد تا او را تحت تأثیر قرار دهد کنار گلی قرار گرفت و ادامه داد:

— بهنوش تو شمال تنهاست آخه خواهر نداره.

گلی همانطور خیره نگاهش کرد و با طعنه گفت:

— الان صداش می‌کنم.

و بی‌آن که خداحافظی کند بلند بهنوش را صدا زد.

مانلی می‌خواست به خودش مسلط‌تر شود و آرامش از دست رفته‌اش را بازیابد بر روی تخت نشست، که صدای مشتاق و پُر از هیجان بهنوش داخل گوشی پیچید و گفت:

— مانلی جون تویی؟ چی شد مامانت قبول کرد، اگر نه مامان منیزه باهاش حرف بزنه.

مانلی دستش را روی قلبش گذاشت تا کمی آرامش پیدا کند، سپس گفت:

— نه نیازی نیست خودم صحبت کردم قبول کرد.

بهنوش به یکباره خیلی خوشحال شده و گفت:

— آخ جون گوشی رو بده من ازش تشکر کنم.

از آنجائی که گلی جون مادر مانلی اصلاً خانه نبود و روحش هم از تصمیم مانلی برای سفر به شمال خبر نداشت، مانلی دستپاچه از حرف بهنوش گفت:

— حالا باشه بعداً، الان احتمال داره یه چیزی بگی، گلی جون دلواپس بشه.

بهنوش از این که قرار بود دوست‌اش همراهش باشد ذوق‌زده شده و گفت:

— باشه، امروز نمی‌آیی اینجا؟

مانلی که فکر می‌کرد چگونه از مادرش کسب اجازه کند، گفت:

— نه، بعد از ناهار بهت زنگ می‌زنم.

و خداحافظی کردند.

مانلی بعد از آن که تماس را قطع کرد به سراغ چمدان شیک مادرش که از فرانسه آورده بود و به شکل چهارخانه‌های کرم و قهوه‌ای بود رفت و به سختی آن را از قفسه‌ی بالایی کمد دیواری خارج کرد.

— خُب مامان جون به شما چه ارتباطی داره؟

مانلی از این که مادرش اجازه‌ی رفتن به چنین سفری را بهش ندهد هول شده گفت:

— آخه کلی هم به من اصرار کرد که تنه‌اش نذارم، آخه گناه داره، اصلاً بهنوش می‌گفت اگه من نرم اون هم نمی‌ره، من هم مجبور شدم قبول کنم.

گلی که حالا اخم‌هایش در هم رفته بود گفت:

— ولی تو نباید بی‌اجازه‌ی بزرگترت و سر خود قبول می‌کردی.

و سپس با ژستی جدی و قاطعانه ادامه داد:

— خُب حالا هم چیزی نشده تلفن بزن بگو مادرم اجازه نداده، نمی‌تونم بیام.

مانلی که تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست این سفر را از دست بدهد، تضرع آمیز گفت:

— ولی گلی جون من قول دادم، اونا بدون من نمی‌رن اصلاً برنامه‌ی سفرشون بهم می‌خوره.

و چشم‌هایش رنگ غم گرفت و در نظر گلی چند برابر خواستنی‌تر شد. با این حال گلی بی‌اعتناء به دختر زیارویش گفت:

— اشتباه کردی عزیزم قول دادی، مگه تو بی‌بزرگتری؟

مانلی که کاملاً دستپاچه شده بود گفت:

— چرا مَن، من از ملینا اجازه گرفتم، خُب اون هم بزرگترمه دیگه خودتون همیشه می‌گین.

گلی چشمانش خندید ولی لحن صدایش را همچنان محکم نگاه داشت و گفت:

— ملینا هم بیخود بهت اجازه داده.

و ملینا را بلند صدا زد. وقتی ملینا وارد اتاق شد با تعجب نگاهی به چهره‌ی عصبانی مادرش و سپس مانلی که پشت سر مادرش ایستاده بود انداخت و گفت:

— چی شده گلی جون چرا ناراحتی؟

گلی همچنان عصبانی نشان می‌داد و گفت:

— شما دو تا برای همه‌ی کارهای غیرقانونی‌تون از همدیگه کسب اجازه می‌کنین؟

ملینا که از همه جا بی‌خبر بود و حتی می‌خواست بپرسد مانلی چرا چمدان بستی با اشاره‌های یواشکی مانلی که تو دلش دعا می‌کرد ملینا با هوش سرشاری که دارد خرابکاری نکند، موضوع تا حدی دستش آمد و گفت:

— گلی جون چرا سخت می‌گیری مانلی دیگه بزرگ شده، اجازه نمی‌خواد.

ملینا که حتی خودش هم نمی‌دانست مانلی برای چه کاری اجازه نمی‌خواهد و بزرگ شده، نگاهی به مانلی که ملتسمانه می‌گفت:

— مامان گلی تو رو خدا بذارید با بهنوش برم شمال، قول می‌دم دیگه بی‌اجازه‌ی شما آب هم نخورم.

انداخت و به حمایت از مانلی گفت:

— گلی جون من هم ازتون خواهش می‌کنم این بار رو بهش اجازه بدین. مانلی قول‌اش واقعاً قوله.

و از آن طرف رو به مانلی سری تکان داد و خندید.

خلاصه بعد از کلی خواهش و تمنای دو خواهر گلی مُجاب شد و رضایت داد که مانلی به همراه خانواده‌ی فرشچی با کلی شرایط به این سفر برود.

صبح چهارشنبه هم با همه‌ی استرس‌ها و تشویش‌های مانلی فرا رسید. مانلی که همه‌ی وسایل مورد نیازش را آماده کرده و داخل چمدان چیده بود. شلوار جین چهل تیکه‌ای با شومیز یقه انگلیسی سفید زیبایی که گوشه‌های آن جیب کوچکی داشت و روی آن گلدوزی نارنجی رنگی دوخته شده بود، برتن کرده و صندل‌های نارنجی رنگش را هم به پا کرد و

کیف حصیری کوچکش را که روی آن هم گل‌های نارنجی رنگ خودنمایی می‌کرد، و داخل آن عطر و وسایل ضروریش را گذاشته بود به‌دست گرفت. در حالی که برای آخرین بار هم با وسواس خود را که حسابی زیبا آراسته بود در آینه برانداز می‌کرد منتظر زنگ آیفون خانه‌شان شد.

گلی مدام در طول سالن قدم می‌زد و مشغول نصیحت‌های مادرانه و توصیه و تأکیدی که به‌نظرش می‌رسید بود و مانلی که برای دیدار باربد دل توی دلش نبود مدام ساعت مچی بند چرمی‌اش را نگاه می‌کرد.

حدود ساعت هفت و ده دقیقه بود که بنز مشکی رنگ حاج احمد در مقابل منزل مانلی ترمز کرد و بهنوش سریع از کنار بردیا پیاده شد و زنگ خانه را فشرد.

مانلی که بیش از حد منتظر مانده و دلشوره آمانش را بریده بود در مقابل گلی که می‌گفت:

— اِف اِف رو جواب بده عزیزم.

خودش را سریع به آیفون رساند و گلی در ادامه فقط گفت:

— رسیدی زود بهم زنگ بزن یادت نره.

و در حالی که گونه‌ی دختر نوجوانش را می‌بوسید از او که به‌همراه شوکت خانم که چمدان سنگین مانلی را تا درب حیاط حمل می‌کرد خداحافظی کرد.

مانلی که از نیامدن باربد کمی دلشوره داشت، با دیدن او پشت فرمان خیالش راحت شد و در حالی که نفس راحتی می‌کشید و با خود فکر می‌کرد این سفر از تمام مسافرت‌های دیگرش که به‌همراه خانواده‌اش داشته شیرین‌تر و جالب‌تر خواهد بود. با آنها سلام و احوال‌پرسی کرد.

حاج احمد پدر بهنوش که تقریباً پنجاه و چند ساله به‌نظر می‌رسید و از حجره داران بازار فرش فروش‌شان بود در صندلی جلو نشسته بود.

منیژه خانم و بردیا هم در صندلی عقب قرار گرفته بود، بردیا با دیدن

مانلی پیاده شد و چمدان سنگین را از شوکت خانم گرفت. و در صندوق عقب که پر از ساک و چمدان بود گذاشت.

مانلی تشکر خوش آهنگی کرد و متوجه چهره‌ی بردیا که به‌خاطر سنگینی چمدان درهم رفته بود شد. او رو به‌مانلی با خنده گفت:

— مامانتو یواشکی آوردی؟ چقدر سنگینه، شاید هم فکر کردی شش ماهی قراره اطراق کنیم.

مانلی در حالی که خنده‌ی ریزی می‌کرد در صندلی پشت کنار منیژه خانم جای گرفت.

و چون صندلی عقب جا برای چهار نفر تنگ بود به‌گفته‌ی حاج احمد بهنوش در صندلی جلو بغل دست پدرش نشست.

منیژه خانم با تقلا خود را نزدیک مانلی کرد تا بردیا هم سوار شود و گفت:

— حالا خوبه دو تا ماشین سواری داریم سه تا هم راننده‌ی تصدیق‌دار ولی یه سواری آوردن که به‌امانتی‌مون سخت بگذره.

مانلی لبخند زد و گفت:

— من راحتم شما جاتون تنگ شده ببخشید.

باربد نگاهی گذرا از توی آینه ماشین به‌مانلی انداخت و گفت:

— بریم دیگه؟

و ماشین را روشن کرد. بردیا خندید و رو به‌منیژه خانم گفت:

— می‌دونی چیه مامان منیژه! اصلاً لطفش به‌اینه که این جوری درهم

بریم و الا ما می‌ریم شمال یکی با اون ماشین می‌ره جنوب.

و در حالی که صدایش را پائین می‌آورد ادامه داد:

— بهنوش و مانلی هم می‌رن عروسک فروشی.

منیژه خانم آهسته لاله... گفت و با غیظ نگاهی به‌بردیا انداخت و

برای آن که ختم قائله شود گفت:

— پسر یه دوزاری بذار برای صدقه.

و شروع کرد به خواندن دعای قبل از سفر.

در طول مسیر بردیا مرتب با حرف‌هایش باعث خنده‌ی بهنوش و مانلی می‌شد ولی بارید در سکوت می‌راند. مانلی با خود فکر می‌کرد چرا بارید که از برادرش بردیا کوچکتر است همیشه حرف آخر را می‌زند و عهده‌دار همه‌ی امور است؟ حتی پدرش حاج احمد هم با آن سن و سال همیشه در مورد هر مسئله‌ای نظر او را جویا می‌شود و با او مشورت می‌کند. اصلاً انگار او پسر بزرگتر است و بردیا برادر کوچکتر؛ خود بارید هم طوری رفتار می‌کند انگار از همه بیشتر می‌فهمد و صلاح کار را او بهتر می‌داند تا بقیه و کلاً در آن خانواده حرف آخر و قطعی را همیشه بارید می‌زد و تصمیم نهایی را اتخاذ می‌کرد. البته مانلی از این حالت بارید خوشش می‌آمد و لذت می‌برد. مانلی احساس می‌کرد بردیا خیلی کمتر از بارید مسئولیت کاری را برعهده می‌گیرد و با این که از بارید بزرگتر است رفتارش هیچگاه بزرگانه نیست؛ بردیا مدام در پی شوخی و سربه‌سر گذاشتن با خواهر کوچکش بود ولی بارید هرگز چنین کارهایی نمی‌کرد و حتی در برابر بهنوش که تفریحش شوخی و آزار برادرانش بود هیچگاه روی خوش نشان نمی‌داد و کاملاً غیرقابل نفوذ بود طوری که خیلی وقت‌ها خود بهنوش هم تا آنجا که می‌شد سراغش نمی‌رفت. ولی هر موقع هم پیش همدیگر بودند در نهایت بهنوش ناراضی و دلخور می‌شد. دست آخر تمام این چیزها برای ذهن کنجکاو مانلی سؤال بود که جوابش را فقط خاص بودن و منحصر به فرد بودن بارید می‌دانست.

دو ساعتی می‌شد حرکت کرده بودند و تقریباً نزدیکی‌های سد کرج رسیده بودند که به پیشنهاد بارید قرار شد برای صرف صبحانه توقف کنند. با این تصمیم بارید در بریدگی کنار جاده پیچید که باغ و سیعی بود و پر از تخت‌های چوبی مفروش که در کنار رودخانه خروشان چیده شده بود. هوا آنقدر لطیف و صاف بود که به محض توقف ماشین همگی سریع از اتومبیل خارج شدند و سپس بر روی یکی از تخت‌های نزدیکتر

به رودخانه نشستند. مانلی از کنار حاج احمد قرار گرفتن کمی احساس ترس می‌کرد، او پدر همه را مثل بابا سعید خودش، خوش هیكل و بدون چربی اضافه و سری پُرمو و با لباس‌هایی فوق‌العاده شبک و اتو کشیده و مد روز تجسم می‌کرد که بوی ادکلن مردانه‌اش تا چند متری مشام را نوازش می‌کرد. ولی پدر بهنوش فردی باجذبه بود، که قامت بلند و شکم فربه‌ای داشت. در صورت درشتش به جز چشم‌های بانفوذی که انسان را وادار به اطاعت و انضباط می‌کرد، سبیل پهن و بلندش هم چنین احساسی را در فرد به وجود می‌آورد. البته در اعماق نگاهش محبتی دل‌نشین موج می‌زد که بعد از برخورد اول نمایان می‌شد.

در کل مانلی تمام افراد خانواده‌ی فرشچی را دوست داشت و آنها در خیالاتش در آینده نقش خانواده همسرش را داشتند.

مانلی خیلی مرتب و با وسواس برلبه‌ی تخت نشست، حاج احمد برعکس تصور مانلی که فکر می‌کرد زیاد حرف نمی‌زند در حالی که بر روی تخت ولو شده بود شروع به شوخی و خنده با مانلی و بهنوش نموده و آنها را غرق شادی کرد. مانلی که تازه پی برده بود برعکس آن چهره‌ی خشن و آخمو پدر شوهر رویاهایش بسیار خوش مشرب است و تا حدی اخلاقیات بردیا را شبیه او می‌دانست، همانطور لبخند می‌زد. ولی کلاً تمام هوش و حواسش پیش بارید بود که داخل اتومبیل که دره‌ایش باز بود نشسته و با صفحات گرامافون کلنجر می‌رفت؛ زمانی که متوجه شد سینی بزرگ صبحانه را می‌آورند کنار مانلی بر روی تخت جای گرفت و بردیا و منیژه خانم هم که از دستشویی برگشتند کنار آنها نشستند. مانلی با ژست مخصوص خودش و با همان نگاه متکبر بر عقیده‌ی بعضی‌ها نشسته بود که بارید نگاه کنجکاو به مانلی انداخت و سری تکان داد. اما هیچکس متوجه نشد و سپس سفره‌ی مُشمایی سفید که گل‌های ریز آبی رنگ داشت را روی تخت پهن کرد، مانلی با این که از روی تخت نشستن بسیار معذب بود ولی صندل‌هایش را درآورد و مثل بقیه بر سر سفره‌ی

صبحانه که به جز کره و عسل و مربا، ماهی تابه‌های کوچک املت هم در آن اشتها را تحریک می‌کرد نشست.

خلاصه مانلی صبحانه را در کنار جمع خانواده‌ی بهنوش خیلی کم صرف کرد و در مقابل تعجب بردیا که تازه درخواست نان بربری تازه می‌کرد صندل‌هایش را پوشید و گوشه‌ی تخت نشست. بعد از صرف صبحانه یک ساعتی آنجا نشستند و به نظر مانلی انگار در مسافرت شمال به همان منطقه اکتفا کرده بودند که خیال بلند شدن نداشتند. بالاخره به پیشنهاد باربد که می‌گفت:

— بریم دیگه ظهر هم نمی‌رسیم.

همگی بلند شدند و باربد به سمت اتاقک سیمانی رفت تا حساب را بپردازد.

وقتی باربد که نگاه مانلی همه جا به دنبالش بود برگشت، چون بردیا را پشت فرمان اتومبیل قرار گرفته دید مجبور شد در صندلی عقب بنشیند.

باربد از کار بردیا چندان راضی به نظر نمی‌رسید و آهسته در گوش منیژه خانم اعتراض کرد و آنطور که مانلی می‌شنید گفت:

— من اصلاً اعصاب رانندگی بردیا رو ندارم؛ اصلاً حالیش نیست جاده دوطرفه است.

منیژه خانم که از جروب‌های این دو برادر در خانه به ستوه آمده بود با گله‌مندی گفت:

— تورو به خدا باز دوباره اول مسافرتی جنگ و جدال نکنین.

بردیا که در حال روشن کردن اتومبیل بود گفت:

— ببین مامان جان حالا هم بنده حرفی زدم، این آقا پسر خوش اخلاقت مدام می‌ره تو جلد خروس لاری!

منیژه خانم سری تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

— حالا بس کنین. یه خورده تو پرون یه خورده هم باربد بشینه پشت رُل، این که دیگه مُرافعه نداره مادر جون!

باربد در حالی که گوشه‌ی لبش را می‌جوید و مشخص بود عصبانی است سکوت کرد. بردیا سریع آینه‌ی اتومبیل را روی چهره‌ی مانلی که پشت سر او قرار داشت تنظیم کرد و این عمل او که دور از چشم باربد نبود او را عصبانی‌تر نمود.

منیژه خانم چشم‌هایش را روی هم گذاشت و خلاصه بعد از دقایقی به خواب رفت. حاج احمد و بهنوش هم از آرامش اتومبیل استفاده کردند و خوابیدند.

ولی مانلی با این که صبح خیلی زود برای حاضر شدن بیدار شده بود کاملاً به هوش بود، چرا که باربد پسری که همیشه در رؤیاهایش بود حالا در یک قدمی‌اش نشسته و در همان هوایی که او نفس می‌کشید قرار داشت. مانلی دوست داشت سیر نگاهش کند، هرچه او را زیرچشمی از نظر می‌گذرانند دوست داشت بیشتر او را ببیند و تشنه‌تر به دیدارش می‌شد.

مانلی حال بسیار عجیبی داشت، در دل خدا را به خاطر آمدن باربد شکر می‌کرد و خشنود بود.

مانلی از سکوت اتومبیل استفاده کرده و در رؤیاهایش غوطه‌ور بود و با خود می‌اندیشید که باربد از ابتدا تصمیم به شمال آمدن را نداشته و فقط به خاطر آن که فهمیده مانلی هم به آن سفر می‌آید تصمیم به آمدن گرفته، و این افکار حسابی او را غرق لذت می‌کرد و هر لحظه بیشتر از قبل عاشق می‌شد.

در همین حین با ترمز وحشتناکی که بردیا کرد، منیژه خانم و حاج احمد با گفتن یا «حضرت عباس» از خواب پریدند، باربد هم که دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود با فریاد و غیظ گفت:

— پاشو تا همه رو به کشتن ندادی؟!!

منیژه خانم هم که رنگ و رویش کاملاً پریده بود ملتمسانه گفت:

— بردیا جان بزَن کنار مادر، بذار برادرت بشینه که از بس تو این مدت

این جاده رو اوامده و برگشته از حفظ، یه موقع پشیمونی به بار می یاری. بردیا هم که جلوی مانلی احساس حقارت و سرشکستگی می کرد با بی تفاوتی گفت:

— چیزی نشده حالا، شلوغش می کنین، خُب ترمز تو ماشین برای اینجور وقتاست دیگه.

بارید که حالا عصبانی تر به نظر می رسید با غیظ به حالت متلک آمیز گفت:

— عجب، آینه مال کدوم وقتاست؟

و نگاه طعنه آمیزی به بردیا انداخت و رویش را برگرداند.

بردیا که متوجه منظور برادرش شده بود در حالی که در آینه نگاه پیروزمندانه ای به مانلی می انداخت گفت:

— واسه وقتی که حرص تو در بیاد.

باربد پوزخندی زد و گفت:

— من مثل تو بچه نیستم واسه ی خودت می گم بیچاره...

حاج احمد که حالا تسبیح درشتش را می چرخاند و در مشت بزرگش جمع می کرد با گفتن، استغفرا... محکمی، هردو را به سکوت وادار کرد.

مانلی که از مشاجره ی دو برادر کمی مُعذب شده بود. با خود می اندیشید چرا این بچه ها مرتب با همدیگر جروبخت و دعوا می کنند. به نظر مانلی آنها یک تفریح دسته جمعی داشتند که آن هم کشمکش و مشاجره بود.

بهنوش به خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای خُرُوئفش به عقب می رسید که منیژه خانم گفت:

— نگاه کن تورو خدا دوستش رو همراهش آورده، خودش خوابیده خُرخر هم می کنه.

بالاخره بعد از ساعتی که به منطقه ی هزار چشمه رسیدند بردیا اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد و در حالی که روبه منیژه خانم می کرد

گفت:

— مامان منیژه چیزی می خوانین برای ویلا بخرید پیاده شم؟

منیژه خانم ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— نه مادر جون همه چیز برداشتم زودتر بریم برسیم.

بردیا که محکم ترمزدستی را می کشید رو به باربد گفت:

— بفرما درایور اصلاً راحت عقب نشستن بهتره.

و از اتومبیل پیاده شد. باربد وقتی پشت فرمان نشست، سریع آینه را مثل قبل تنظیم کرد و شروع به حرکت نمود.

وقتی بردیا در کنار مادرش جای گرفت شروع به صحبت کرد و آنقدر حرف های جو رواجور زد که بهنوش هم بیدار شده و با بردیا همراهی می کرد. بردیا هرچند دقیقه یکبار رو به مانلی می کرد و می گفت:

— حالا نظر شما چیه؟

و مانلی هم با لبخند ملیحی سری تکان می داد و می گفت:

— نظر خاصی ندارم.

باربد خیلی با مهارت می راند و زود به مقصد رسیدند و بعد از گذشتن از فرعی خاکی، کنار ویلای بزرگی ترمز کرد.

سرایدار تا ماشین را دید در حالی که به لهجه ی محلی اش سلام و احوالپرسی می کرد، سریع درب آهنی میله، میله ای کوتاه ویلا را باز کرد و باربد با فشار به گاز وارد حیاط زیبای پرگل و گیاه ویلا شد. سپس همه در حالی که کش و قوسی به اندامشان که خسته و کوفته شده بود می دادند پیاده شدند.

منیژه خانم بادبزانش را روی صورتش حرکت داد و گفت:

— وای که همه بدنم کوفته شده. حالا خدا رو شکر صحیح و سلامت رسیدیم.

مانلی هم در حالی که اطراف را نگاه می کرد که چه زیبا با طبیعت عجین شده لبخند قشنگی روی صورتش نشسته بود. متوجه باربد شد که